

یوحنا  
پاپ مؤنث



ادبیات جهان - ۱۰۲

رمان - ۸۷

---

سرشناسه: کراس، دانا وولفوک. Cross, Donna Woolfolk  
عنوان و نام پدیدآور: یوحنا، پاپ مونث/ دوناکراس؛ ترجمه جواد  
سیداشرف.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۸۳۲ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۲. رمان؛ ۸۷.

شابک: ۰-۹۱۴-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Pope Joan: a novel, c2009

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

موضوع: یوحنا (پاپ افسانه‌ای) - داستان.

شناسه افزوده: سیداشرف، جواد، ۱۳۲۴ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ی۹ ۱۵/ر۳۵۶۶/PS

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۴۷۷۵۴

---

# یوحنا، پاپ مؤنث



دونا کراس

ترجمه جواد سیداشرف

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Die Päpstin**

*Historischer Roman*

Donna W. Cross

Aufbau Taschenbuch Verlag



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

دونا کراس

یوحنا، پاپ مؤنث

ترجمه جواد سیداشرف

چاپ هفتم

۶۶۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۹۱۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 914 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran



## پیش درآمد



بیست و هفتمین روز از ماه زمهریر سال ۸۱۴ پس از میلاد مولایمان عیسیای مسیح، در سردترین و سخت‌ترین زمستانی بود که مردم به یاد داشتند. هروتروود، قابلهٔ روستای اینگل‌هایم در مسیر خانۀ کشیش- روستا، با دریایی از برف دست و پنجه نرم می‌کرد. تندبادی به سردی یخ از لابلائی درختان لخت و سرمازده وزیدن گرفت. انگستان یخ‌زده‌اش را در تن لِرزان هروتروود فرو کرد و از سوراخ‌ها و وصله‌های قبای پشیمی نازکش گذشت. کوره‌راه جنگلی پوشیده از توده‌های برف بود و هروتروود در هر گامی که برمی‌داشت تا زانو در برف فرو می‌رفت. قشری از برف و یخ روی ابروان و پلک‌هایش نشسته بود. هروتروود هر چند لحظه یک بار دستی به صورتش می‌کشید و برف‌ها را پاک می‌کرد تا بتواند راه را تشخیص دهد. دست‌ها و پاهایش، با آن‌که چند لایه پارچه دور آن‌ها پیچیده بود، از شدت سرما درد می‌کرد.

چند قدم آن طرف‌تر لکهٔ سیاه و مبهمی روی برف‌ها پدیدار شد. این لکهٔ سیاه، لاشهٔ کلاغ یخ‌زده‌ای بود. حتی این لاشخورهای مقاوم و جان‌سخت هم

در آن زمستان بی‌نهایت سرد، می‌مُردند؛ یعنی از گرسنگی می‌مُردند، چون لاشهٔ جانوران چنان یخ می‌زد که حتی کلاغ‌ها هم نمی‌توانستند با منقارشان یخ را بشکنند و گوشتی از استخوان جدا کنند. تن هرورود از تماشای این منظره لرزید؛ بر سرعت گام‌هایش افزود.

دردِ زایمانِ گودرون<sup>۱</sup> همسر کشیشِ روستا آغاز شده بود. هرورود با تلخی بسیار با خود گفت: این کوچولو هم چه وقت خوبی را برای تولد انتخاب کرده! فقط در همین یک ماه گذشته پنج نوزاد به دنیا آوردم که هیچ یک از آنها بیشتر از دو هفته زنده نماند.

باد تندی مُشتی برف بر چشمان هرورود کوبید و دیدش را تیره کرد. برای یک لحظه مسیر جاده را که به زحمت علامت‌گذاری شده بود، گم کرد. هول و وحشت سر تا پایش را فراگرفت. تا آن روز نه یکی، بلکه چند تن از ساکنین روستا فقط به دلیل گم کردن جهت یابی در چنین هوا و بورانی یخ زده و مرده بودند. این بخت‌برگشتگان آن‌قدر در دایره چرخیده بودند که بعضاً در چند قدمی خانه‌هایشان از خستگی روی برف‌ها ولو شده و یخ زده بودند. هرورود به زحمت بر وحشتش غلبه کرد و تصمیم گرفت توقف کند و منتظر بماند. باد و بوران در اطرافش غوغا می‌کرد و طبیعت پیرامون او را به صحنه‌ای یکدست سفید و فاقد هرگونه پستی و بلندی و نشانه‌ای تبدیل کرده بود. سرانجام هنگامی که بوران فروکش کرد، هرورود به زحمت توانست حدود و کنارهٔ راه را تشخیص دهد. دوباره به راه افتاد. درد دست‌ها و پاهایش ناپدید شده بود؛ اعضا و جوارحش اینک از شدت سرما کاملاً کرخ و بی‌حس گردیده بود. هرورود خوب می‌دانست این کرخی دست و پا چه معنایی دارد؛ اما در شرایطی نبود که بتواند بیش از چند لحظه به خطری که در انتظارش بود بیندیشد. می‌دانست که مهم‌تر از هر چیز حفظ آرامش است.

---

1. Gudrun

نباید به سرما فکر کنم.

تصویر کاشانه‌ای را که در آن بزرگ شده بود به خاطر آورد و در نظر مجسم کرد: زادگاهش یک *Casa*، یعنی یک خانه اربابی بزرگ با شش هکتار زمین زراعی حاصلخیز بود. خانه پدری‌اش گرم و راحت بود و برخلاف خانه‌های همسایه که دیوارهایشان از تخته‌های نازک و کاهگل ساخته شده بود، دیوارهایی محکم و استوار از الوارهای تنومند داشت. در اجاق، که جایش در وسط خانه بود، آتش بزرگی می‌سوخت و دودی که چرخ‌زنان از کُنده‌ها برمی‌خاست، از سوراخ سقف به آسمان تنوره می‌کشید. پدر هروترود قبای گرانبهایی از پوست سمور روی جلیقه و پیراهن کتانی گرم و راحتش می‌پوشید و مادرش هم برای بستن موهای سیاه و بلندش از نوارهای ابریشمی استفاده می‌کرد. خود هروترود هم دو لباس بیرون با آستین‌های گشاد و یک پالتوی گرم از جنس بهترین پشم خالص داشت. هنوز هم به یاد داشت که از تماس پوست بدنش با آن پارچه نرم و گرانبها چقدر لذت می‌برد. و بعد همه چیز به سرعت، مثل برق و باد، تمام شد و به آخر رسید. دو تابستان بی‌باران و همراه با خشکسالی و یک زمستان یخ‌زده، مزارع و محصولات کشاورزی را نیست و نابود کرد. همه جا مردم گرسنگی می‌کشیدند؛ حتی شایع شد که در تورینگن مواردی از آدم‌خواری مشاهده شده. پدر هروترود با فروش محتاطانه و تدریجی مایملک و هست و نیست خانواده، تا مدتی زن و فرزند را از زجر گرسنگی بر حذر داشت. هروترود آن روز که پدر پالتوی پشمی او را برای فروش به بازار برد، گریه کرد. از دست دادن پالتو، بزرگ‌ترین و بدترین مصیبتی بود که در تصورش می‌گنجید. هروترود، علی‌رغم سرمای شدید، بی‌اختیار لب‌خند زد. در آن روزها فقط هشت سال داشت و هنوز فجایع و سنگدلی‌های این جهان را نمی‌شناخت.

بار دیگر در بورانی که دوباره سرگرفته بود تقلایی کرد و کوشید بر سرگیجه و حالت تهوعش غلبه کند. از چند روز پیش غذایی نخورده بود. ولی

در این فکر بود که اگر همه چیز به خوبی تمام شود، امشب شام مفصلی نوش جان خواهیم کرد. اگر کشیش از کارم راضی باشد، هنگام بازگشت به خانه علاوه بر دستمزد حتی شاید کمی گوشت و دنبه هم به من بدهد. این فکر نیروی تازه‌ای به او داد.

هر ورتروود به محوطه بی درختی رسید و در پیش رویش شیخ مبهم کلبه بزرگی را دید: این برآمدگی پوشیده از برف، خانه غارمانند کشیش روستا بود. این جا، در این محوطه بی درخت ارتفاع برف بیش‌تر بود، چون از سقف طبیعی درختان بهره‌ای نداشت. اما هر ورتروود بی محابا و مصمم به راهش ادامه داد. با دست‌ها و پاهای نیرومندش برف‌ها را کنار زد و با اطمینان به این‌که تا چند لحظه دیگر به جای امنی خواهد رسید، با توده‌های برف به چالش پرداخت.

به محض رسیدن به درگاه خانه، یک بار در زد و سپس بی آن‌که منتظر جواب بماند، وارد خانه شد. هوا سردتر از آن بود که بتواند به آداب و رسوم اجتماعی توجه کند. وارد شد و بلافاصله با تاریکی فضای خانه مواجه گردید. تنها پنجره خانه غارمانند را به خاطر سرمای زمستان بسته و با تخته چهارمیخه کرده بودند؛ تنها نور خانه از آتش اجاق و پیه سوزهای متعدد و پُردودی برمی‌خاست که در نقاط مختلف خانه مستقر کرده بودند. پس از مدتی چشم هر ورتروود به تاریکی عادت کرد و تازه در این لحظه بود که دو پسر را دید که تنگ یکدیگر در جوار آتش اجاق نشسته بودند.

پرسید: «بیچه متولد شده؟»

پسری که سنش بیش‌تر بود پاسخ داد: «هنوز که نه.»

هر ورتروود نفسی به راحتی کشید، دعای کوتاهی زیر لب زمزمه کرد و در دل، از کوزماس،<sup>۱</sup> قدیس حامی قابله‌ها تشکر نمود. بارها پیش آمده بود که به خاطر تولد زود هنگام نوزاد، سر او را کلاه گذاشته و بی آن‌که به



خاطر زحماتش حتی یک دینار پرداخت کنند، وی را به خانه برگردانده بودند. در کنار آتش اجاق، نوارهای پارچه‌ای را که دور دست و پایش پیچیده بود، باز کرد و به محض دیدن رنگِ ناسالمِ پوستش که به سفید مایل به آبی می‌زد، از فرط وحشت، فریاد کشید. یا مادرِ مقدس، تقاضا می‌کنم: نگذار سرما و یخبندان دست و پایم را از من بگیرد. یک قابلهٔ ناقص‌العضو به درد مردم روستا نمی‌خورد و کاری از پیش نمی‌برد. الیاس، کفاش روستا هم به همین نحو امکان ارتزاق خود را از دست داده بود. این مرد در مسیر بازگشت از ماینتس<sup>۱</sup> ناگهان در بوران برف گیر افتاده بود. نوک انگشتان دستش در عرض یک هفته سیاه و بعد از مدتی از دست جدا شدند. این بخت‌برگشته از آن روز گرسنه و نیمه‌جان جُل و پلاسِ مندرس و پاره‌پاره‌اش را در کنار برج کلیسیا پهن کرده بود و غذای روزانه‌اش را با گدایی از مردم نیکوکار تأمین می‌کرد. هروترود، در حالی که انگشتان کِرخ و بی‌جانِ دست و پایش را می‌مالید و گرم می‌کرد، با خشم سر تکان داد. دو پسرِ صاحبخانه ساکت و کنجکاو به او نگاه می‌کردند. مشاهدهٔ این دو پسر، قلب هروترود را مطمئن و امیدوار کرد. سعی کرد فکرِ الیاسِ بی‌چاره را از سر به در کند: زایمانِ راحت و آسانی در پیش است، مگر نه این که دو زایمان قبلی گودرون را، که نتیجهٔ آن‌ها همین دو پسرِ سالم و نیرومند است، هم بی‌دردسر و بی‌مسئله انجام دادم؟ سنِ پسر بزرگ‌تر اکنون به شش زمستان رسیده بود؛ پسرکِ نسبتاً هیکل داری بود که در چهره‌اش آثار هوش و ذکاوت دیده می‌شد. برادر لُپ قرمزِ خردسال‌ترش که تازه سه ساله شده بود، بالاتنه‌اش را پس و پیش می‌برد و با خُلقِ تنگ انگشت سبابه‌اش را می‌مکید. هر دو، پوستِ نه‌چندان سفید و موی تقریباً سیاه پدرشان را به ارث برده بودند. هیچ یک از آن دو از موی خارق‌العادهٔ مادر ساکسونیشان که از فرط بوری به سفیدی می‌زد، بهره‌ای نبرده بودند.

هرورثود هنوز به خاطر داشت آن روز که کشیش روستا در بازگشت از یکی از مأموریت‌هایش به منطقه ساکسونی گودرون را همراه آورد، مردان روستا با چه نگاه حریص و کنجکاوی به موی گودرون خیره شدند. این‌که کشیش روستا همسری انتخاب کرده بود، در ابتدای کار هیاهو و جنجال زیادی به راه انداخت. چند نفری معتقد بودند این کار برخلاف قانون است، چون امپراتور گویا دستورالعملی صادر کرده بود که ازدواج کشیش‌ها را ممنوع می‌کرد. اما دیگران می‌گفتند چنین منعی نادرست و محال است، چون همه می‌دانند که مرد بدون همسر در معرض همه‌گونه و سوسه‌های شیطانی و ارتکاب گناه قرار دارد. این افراد می‌گفتند: برای اثباتِ صدق این مطلب کافی است راهبان صومعه بوبیو را در نظر بگیرید که با انحراف‌های اخلاقی و خلافکاری و میگساری‌های شبانه‌شان رسوایی به بار آورده و آبروی کلیسای مسیح را برده‌اند. مردم این‌گل‌هایم شک نداشتند که کشیش روستایشان – برخلاف این‌گونه راهبان خداناساس – مردی جدی و سخت‌کوش است.

داخل اتاق گرم بود. در کنار اجاق، کوهی از کُنده‌های ضخیمِ چوبِ غان و بلوط تلنبار شده بود؛ و توده‌های ضخیمی از دودِ غلیظ از اجاق به سوی روزنهٔ سقف اتاق تنوره می‌کشید. این خانه غارمانند، گرچه در حقیقت کلبهٔ بزرگی بیش نبود، اما خانهٔ گرم و راحتی محسوب می‌شد. دیوارهایش از الوارهای محکم ساخته شده و با قشر ضخیمی از کاهگل پوشیده و درزگیری شده بود و بدین ترتیب از ورود باد و سرما جلوگیری می‌کرد. تنها پنجره خانه را با تخته‌های پهن و محکمی از چوب بلوط چهارمیخه کرده بودند: این هم اقدام احتیاطی دیگری بود برای محافظت ساکنین خانه از بادهای زمستانی و بسیار سرد جنوب شرقی. خانه آن‌قدر بزرگ بود که توانسته بودند آن را به سه قسمت مستقل تقسیم کنند: یکی از این بخش‌ها به اتاق خواب کشیش و همسرش اختصاص داشت؛ در بخش دیگری از خانه حیوانات را جا داده

بودند تا از سوز سرما در امان باشند و یخ نزنند - هروتروود در سمت چپش صدای آهسته خُرخر حیوانات و سُم زدن آن‌ها را می‌شنید - و بالاخره قسمت سوم، محوطه اصلی خانه، یعنی محل زندگی و کار ساکنین آن بود که اعضای خانواده در آن به سر می‌بردند و غذا می‌خوردند و بچه‌ها هم در همان‌جا می‌خوابیدند. به استثنای اسقف، که خانه‌اش از سنگ ساخته شده

بود، در این‌گل‌هایم هیچ‌کس خانه‌ای زیباتر و راحت‌تر از این نداشت.

هنگامی که حس لامسه به دست و پای هروتروود برگشت، انگشتانش به خارش و تپش افتاد. دستی به انگشتانش کشید: زبر و خشک شده بودند، اما رنگِ آبی پوست تدریجاً برگشت و به سرخی گرایید که نشانه سلامت بود. هروتروود از سر رضایت آهی کشید و تصمیم گرفت به خاطر سپاس از کوزماسِ قدیس، قربانی کوچکی هدیه کند. باز هم چند دقیقه در کنار آتش ماند و از گرمای آن لذت برد و سپس به نشانه اطمینان و دلگرمی برای دو پسرِ صاحبخانه سری تکان داد، دستی به شانه‌هایشان زد و بعد دیوارِ فاصل را دور زد و به سراغ زنی رفت که در انتظار سر رسیدنِ قابله، دردِ زایمان را تحمل می‌کرد.

گودرون روی بستری از خاک خوابیده بود که روی آن را با کاه نرم فرش کرده بودند. کشیش روستا کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود؛ موهای سیاهی داشت و ابروان پرپشتش حالتی عبوس و جدی و سخت‌گیرانه به چهره‌اش داده بود. کشیش با تکان دادن سر به هروتروود خوشامد گفت و سپس دوباره متوجه کتابی شد که جلدی از چوب داشت و آن را روی زانو گذاشته بود. هروتروود قبلاً هم در چند باری که به خانه کشیش آمد، این کتاب را دیده بود، ولی هر بار مشاهدهٔ مجدد آن حس ترس و احترام را در او برمی‌انگیخت. این نوشتار، رونوشت دستنویسی از کتاب مقدس و تنها کتابی بود که هروتروود در تمام عمرش دیده بود. هروتروود هم مثل سایر ساکنین روستا سوادِ خواندن و نوشتن نداشت. با این حال می‌دانست که این کتاب یک گنج گرانبهاست و

قیمتش از جمع درآمد همه ساکنین روستا در عرض یک سال هم بیشتر است. کشیش این کتاب را از موطنش انگلیس، یعنی از جایی همراه آورده بود که کتاب، برخلاف سرزمین فرانک‌ها، چندان نادر و کمیاب نبود.

هروتروود به محض معاینه بیمارش متوجه شد که حال گودرون بسیار بد است و زایمان خطرناک و دشواری در پیش دارد. تنفسش سبک و نامنظم، نبضش بسیار تند و شدید و تمام بدنش متورم و بادکرده بود. هروتروود این علائم و عوارض را می‌شناخت. جای تأمل نبود؛ باید سریعاً دست به کار می‌شد. از درون کیسه‌اش مقداری فضله کبوتر، که در پاییز گذشته با هزار زحمت جمع‌آوری کرده بود، بیرون آورد، به کنار آتش مطبخ برگشت، فضله کبوتر را در آتش ریخت و با رضایت به دود غلیظی نگریست که از آتش برمی‌خاست و هوا را از وجود شیاطین و ارواح خبیثه پاکسازی می‌کرد.

باید درد گودرون را تسکین می‌داد تا بتواند کمی آرام بگیرد و طفلش را به دنیا بیاورد. هروتروود تصمیم گرفت برای این منظور از علف سیکران استفاده کند. مقداری از گل خشک‌شده این دارو گیاه را که رنگی زرد و مویرگ‌هایی ارغوانی داشت از کیسه‌اش بیرون آورد، آن را در هاوونی از گل پخته ریخت و در حالی که بوی تند دارو بینی‌اش را آزار می‌داد، آن را با مهارت به گرده‌ای تبدیل کرد. سپس گرده را در مقداری شراب سنگین حل کرد و مایع را به کنار بستر گودرون برد.

کشیش روستا، که ناگهان پشت سر هروتروود سبز شده بود، پرسید: «این چیست که می‌خواهی به او بخورانی؟»

هروتروود از وحشت تکان خورد؛ اصلاً از یاد برده بود این مرد در اتاق حاضر است. پاسخ داد: «درد زایمان همسرتان را ناتوان کرده. این دارو درد او را آرام می‌کند و خروج طفل از رحم را آسان‌تر می‌سازد.»

چهره کشیش عبوس و ترشیده شد. جام دارو را از دست هروتروود گرفت، دیوار فاصلی اتاق را دور زد و مایع را در آتش اجاق ریخت.

«ضعیفه، تو در حضور خدا مرتکب گناه می شوی.»

هروتروود خشمگین و بی‌چاره به کشیش خیره شد. برای پیدا کردن و جمع‌آوری همین مقدار اندک از این داروی گرانبها، هفته‌ها وقت صرف کرده و هزار مرارت کشیده بود. و حالا این جناب کشیش به همین سادگی دسترنج او را در آتش ریخت! دهان باز کرد تا دق دلش را خالی کند و خشمش را به منصفه ظهور برساند، اما با مشاهده نگاه سرد و مصمم و سخت‌گیرانه کشیش، از این کار منصرف شد.

کشیش در حالی که به نشانه تأکید بر سخنانش با انگشت به جلد کتاب اشاره می‌کرد، گفت: «در کتاب خطاب به زن چنین آمده: هر بار که آبستن می شوی، تو را به تحمل درد و رنج بسیار وادار می‌کنم. تو آبناء بشر را با درد فراوان به دنیا خواهی آورد. در کتاب مقدس چنین نوشته شده. استفاده از چنین دارویی گناه و مقابله با خواست خداست!»

خشم هروتروود به اوج خود رسید: استفاده از داروهای من اصلاً گناه نیست؛ مگر نه این‌که هر بار که گیاهی می‌چینم، نُه بار دعای «ای پدر که در آسمانی» را زیر لب زمزمه می‌کنم؟ - ولی اصلاً قصد نداشت با کشیش سر مرافعه و دعوا را باز کند. کشیش روستا مرد بانفوذی بود. فقط یک کلمه از دهان او در باره «شیوه‌های الحادی و کفرآمیز» درمانی هروتروود کافی بود تا قابله روستا کارش را از دست بدهد و برای امرار معاش مجبور به گدایی شود.

بار دیگر موجی از درد، سر تا پای گودرون را به لرزه درآورد؛ زانو از شدت درد ناله کشید. هروتروود با خود گفت: بسیار خوب، حال که کشیش روستا استفاده از داروگیاه سیکران را ممنوع کرده، مجبورم چاره دیگری بیندیشم. به سراغ کیسه‌اش رفت و پارچه بلندی بیرون آورد که آن را به نحوی بُرش داده بودند که اندازه‌اش دقیقاً با قد و قامت سرور و مولای مسیحیان برابر باشد. هروتروود با حرکات سریع و ماهرانه پارچه را دور کمر گودرون

پیچید. و وقتی که برای این منظور گودرون را به پهلو چرخانند، دوباره ناله بلندی از گلوی زائو به آسمان برخاست. هر حرکتی باعث درد او می شد. اما چاره‌ای نبود؛ کار دیگری از دست قابله ساخته نبود. هروتروود بسته‌ای را از درون کیسه‌اش بیرون کشید که به منظور حفاظت در برابر صدمات، آن را با دقت و احتیاط در یک پارچه ابریشمی پیچیده بودند. این بسته حاوی یکی از گرانبهارترین داروهای هروتروود بود - این طرفه دارو، استخوان‌های غوزک پای خرگوشی بود که سر آن را درست در روز تولد حضرت مسیح بریده بودند. هروتروود این استخوان را زمستان گذشته با هزار لابه و التماس از یکی از گروه‌های شکار امپراتور گدایی کرده بود. هروتروود با دقت و احتیاط بیش از حد با چاقو سه ورقه بسیار نازک از استخوان تراشید و آن‌ها را روی زبان گودرون گذاشت و گفت:

«خیلی آهسته آن‌ها را با دندان نرم کن و بلع.» گودرون با اشاره سر اطاعت کرد. هروتروود عقب نشست و منتظر ماند. از گوشه چشم به کشیش نگریست که همچنان با تمرکز حواس کتاب می خواند و پیشانی‌اش چنان چین خورده بود که ابروان پرپشتش در بالای بینی تقریباً به یکدیگر رسیده بودند. گودرون دوباره ناله کشید و از فرط درد، پیچ و تاب خورد؛ اما کشیش حتی سرش را هم بلند نکرد. هروتروود با خود گفت: مرد خشن و سردی است، با این حال حتماً مزاج داغی دارد، وگرنه زنی مثل گودرون را به همسری نمی گرفت.

چند سال از روزی که کشیش این زن ساکسونی را با خود به اینگل‌هایم آورد، می گذشت؟ ده زمستان؟ یا یازده تا؟ گودرون در آن زمان هم، از دیدگاه معیارهای فرانکی، جوان محسوب نمی شد - بیست و شش یا شاید هم حتی بیست و هفت سال داشت -؛ ولی با آن موی بورش که به سفیدی می زد و با آن چشمان آبی ویژه ملحدین ساکسونی، فوق العاده زیبا بود. تمام اعضای خانواده گودرون در قتل عام وردن به دست آلرها کشته شده بودند. هزاران ساکسونی در آن روز مرگ را پذیرفتند و در آغوش کشیدند، اما حاضر نشدند

حقیقتِ سرور و مولای مسیحیان را بپذیرند و به دینِ خدا بگروند. هر تروود با خود گفت: وحشی‌های دیوانه! اگر من به جای آن‌ها بودم، این بلا بر سرم نازل نمی‌شد. بله، اگر هر تروود به جای ساکسونی‌ها بود، حاضر می‌شد به زمین و زمان سوگند بخورد و به هر چه که از او می‌خواستند تمکین کند - و اگر ساکسونی‌های وحشی امروز هم دوباره به سرزمین فرانک‌ها می‌ریختند و آتش و خون به همراه می‌آوردند، باز هم به همه چیز تمکین می‌کرد و حاضر بود به تمام ایزدان و بت‌های بیگانه و وحشتناکی که وحشی‌های خون‌ریز می‌پرستیدند، سوگند یاد کند و در برابر آن‌ها سجده کند. این اعمال ظاهری چه اهمیتی داشت؟ مگر چه کسی می‌داند در درون یک انسان واقعاً چه می‌گذرد؟ یک زنِ قابله و حشاش خوب می‌توانست نه تنها اسرار شغلی خود، بلکه عقاید شخصی‌اش را هم مخفی بدارد و بروز ندهد.

در این میان آتش اجاق فروکش کرده بود. شعله سوسو می‌زد و جرقه می‌پراکند. هر تروود به سراغ تودهٔ چوبی رفت که در گوشه اتاق تلبار شده بود؛ دو کندهٔ خشک انتخاب کرد و آن‌ها را در اجاق گذاشت و به تماشای شعله‌هایی پرداخت که با سروصدای زیاد به جان‌کننده‌ها افتادند و به آسمان زبانه کشیدند. سپس دوباره به سراغ گودرون رفت تا از حال و روز او باخبر شود.

بیش‌تر از نیم‌ساعت از زمانی که گودرون تراشه‌های استخوان خرگوش را جویده و بلعیده بود، می‌گذشت، اما بهبودی در او مشاهده نمی‌شد. یعنی که حتی این داروی قوی هم کارساز نشده بود. درد همچنان سمج و موذی ادامه داشت و گودرون لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد.

هر تروود، خسته و درمانده آهی کشید. کاملاً مشخص بود که چاره‌ای جز توسل به روش‌های قوی‌تر و خطرناک‌تر نداشت.

کشیش به محض شنیدن سخنان هر تروود که توضیح داده بود برای وضع حمل

گودرون به کمک او محتاج است، این درخواست را قویاً و قاطعانه رد کرد. با تحکم گفت: «زن‌های روستا را به این جا بیاور.»

هروتروود، در حالی که به منظور تأکید بر سخنانش، دست تکان می‌داد، در پاسخ گفت: «خب... ارباب، این غیرممکن است. چه کسی باید به زن‌ها خبر دهد؟ من که نمی‌توانم از این جا تکان بخورم، چون همسران به من احتیاج دارد. پسر بزرگتان را هم نمی‌توانیم به شهر بفرستیم. گرچه ظاهراً نوجوان نیرومندی است، اما در چنین برف و بورانی ممکن است راهش را گم کند و اگر گم بشود قطعاً یخ می‌زند و از دست می‌رود. خود من هم نزدیک بود راه را گم کنم.»

کشیش با چهره‌ای عبوس از زیر ابروان پریشانش به هروتروود خیره شد و گفت: «بسیار خوب، پس خود من می‌روم.» ولی وقتی که از روی صندلی برخاست، هروتروود با بی‌صبری سر تکان داد.

«این کار هم فایده‌ای ندارد. تا شما برگردید، دیر شده و فرصت از دست رفته است. اگر که می‌خواهید همسر و کودکان زنده بمانند، خود شما باید به من کمک کنید. آن هم سریع و فوری.»

«من کمک کنم؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای، ضعیفه؟» و در حالی که با نهایت نفرت و انزجار به بستر زانو اشاره می‌کرد، ادامه داد: «این کار، کار زن‌هاست، نه من. این، نجس و ناپاک است. من به این هیچ کاری ندارم و حتی دست هم نمی‌زنم.»

«در این صورت همسران خواهد مُرد.»

«مرگ و زندگی در دست خداست، نه در دست من.»

هروتروود شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «برای من که فرقی نمی‌کند. ولی کار برای شما مشکل خواهد شد. بزرگ کردن دو طفل، بدون مادر کار آسانی نیست.»

کشیش به هروتروود خیره شد و گفت: «چرا باید حرف‌های تو را باور کنم؟



مگر این زن دو پسر را بدون هیچ مشکلی به دنیا نیاورد؟ دعا‌های من نیروی کافی به او دادند. تو هیچ نمی‌دانی و اصلاً نمی‌توانی پیش‌بینی کنی که خطر مرگ تهدیدش می‌کند یا نه.»

این دیگر غیرقابل تحمل بود. به جهنم که کشیش و بانفوذ است – این را که کشیش به توانایی او به عنوان قابله شک کرده بود نمی‌توانست بی‌پاسخ بگذارد. با لحنی تند و گزنده پاسخ داد: «این شما هستید که هیچ نمی‌دانید. شما که به این زن حتی نگاه هم نکرده‌اید. خب، پس همین الآن بروید و به او نگاه کنید و بعد به من بگویید خواهد مُرد یا نه.»

کشیش به کنار بستر همسرش رفت و به او نگریست. موهای خیس عرق زانو به پوستش چسبیده بود که ناسالم به نظر می‌رسید و به زردی گراییده بود. دور چشمان بی‌حالت و گودرفته‌اش حلقه‌های کبودی دیده می‌شد. اگر نفس‌های ضعیف و نامرتبش نبود، با مُرده تفاوت چندانی نداشت.

هرورثود با تندی و سماجت پرسید: «خب؟»

کشیش، خشمگین و ناراحت فریاد زد: «خدای من! آخر ضعیفه چرا از اول زن‌های روستا را با خودت به این‌جا نیاوردی؟»

«همان‌طور که خود شما گفتید، همسران در دو زایمان قبلی کوچک‌ترین ناراحتی و مشکلی نداشت. دلیلی نداشتم این بار بروز مشکلی را پیش‌بینی کنم. از این گذشته، مگر کسی حاضر می‌شد در چنین بوران وحشتناکی به این‌جا بیاید؟»

کشیش خود را به اجاق خانه رسانید و در آن‌جا عصبی و ناآرام بالا و پایین رفت. ولی بالاخره سر جایش ایستاد و پرسید: «بگو چکار باید بکنم؟»

هرورثود لبخند زنان پاسخ داد: «اوه، خیلی کم، اریاب، خیلی کم.» بعد کشیش را با خود به کنار بستر زانو برد و گفت: «قبل از هر چیز به من کمک کنید گودرون را بلند کنیم.»

دو طرف زانو مستقر شدند، زیر بغلش را گرفتند و او را از جا بلند کردند.

بدن گودرون سنگین و پف کرده بود، با این حال هرورترود و کشیش موفق شدند او را سرپا بایستানند. گودرون تلوتلویی خورد و روی شانه همسرش افتاد. اما کشیش نیرومندتر از آن بود که هرورترود تصور می‌کرد. و چه بهتر! چون قابله در چنان شرایطی به نیروی کمکی قوی هیکلی نیاز داشت.

«باید جنین را در وضعیت درست و مناسبی قرار دهیم. وقتی اشاره کردم، همسرتان را از جا بلند کنید، تا آن‌جا که می‌توانید او را بالا ببرید و بعد به شدت تکان دهید.»

کشیش به نشانه پذیرش سری تکان داد؛ و جنتاش نشان می‌داد که قاطعانه تصمیم گرفته است وظیفه‌اش را به درستی انجام دهد. گودرون مثل یک لاشه بی‌جان میان او و هرورترود آویزان شده و سرش روی سینه افتاده بود.

هرورترود فرمان داد: «یک، دو – بکش بالا!» هر دو با هم زیر بازوان گودرون را گرفتند و او را تا آن‌جا که قدرت داشتند بالا کشیدند و به بالا و پایین تکان دادند. زن بی‌چاره از شدت درد زوزه کشید و کوشید خود را از چنگ آنان نجات دهد. درد و ترس، نیروی عجیب و فوق‌العاده‌ای به او بخشیده بود؛ هرورترود و کشیش برای مهار او شدیداً به زحمت افتادند. هرورترود در دل گفت: ای کاش به من اجازه داده بود سیکران به گودرون بخورانم، که اگر دارو را خورده بود، اکنون در عالم هپروت سیر می‌کرد و هیچ دردی احساس نمی‌کرد.

به سرعت گودرون را روی زمین گذاشتند، اما او همچنان دست و پا می‌زد و زوزه می‌کشید. هرورترود دوباره با سر به کشیش اشاره کرد و هر دو یک بار دیگر بازوان گودرون را گرفتند، او را بالا کشیدند و به شدت تکان دادند؛ سپس زانو را دوباره روی بسترش خواباندند. زن بی‌چاره نیمه‌جان و نیمه‌مدهوش روی بستر افتاد و به زبان وحشیانه مادری اش کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد. هرورترود با خود گفت: خیلی خُب، اگر کارم را سریع و درست به انجام برسانم، می‌توانم زایمان را قبل از آن‌که حواسش سر جا بیاید، تمام کنم.

آن‌گاه به کار اصلی خود، یعنی قابلیت‌های پرداخت و با فوت و فنی که

می‌دانست دهانه رحم را، که در برابر خروج جنین مقاومت می‌کرد، باز کرد. گودرون بلند ناله کشید و بعد، بدنش شُل شد و کاملاً وارفت. خون گرم روی دست هروتروود ریخت، اما سرانجام دست قابله سرِ نوزاد را لمس کرد. هروتروود بی‌اختیار از شادی فریاد خفه‌ای کشید و خطاب به کشیش، که اکنون رنگ به چهره نداشت، فرمان داد:

«شانه‌های او را بگیرید و بالاتنه‌اش را به طرف من فشار دهید.» کشیش نگاه خشمگینی به قابله انداخت، اما فرمانش را اطاعت کرد. فشار مشترک قابله و همسر زائو بالاخره کارساز شد. و ابتدا سرِ پوشیده از موی نوزاد و سپس شانه‌ها و بازوان او نمایان گردیدند و دست آخر بدنی کوچک و مرطوب در دست‌های منتظر و آماده هروتروود قرار گرفت.

قابله با صدای بلند اعلام کرد: «دختر است.» و سپس در حالی که با رضایت به گریه بلند و گوشخراش نوزاد گوش می‌داد و شادمانه به پوست سرخ و سالم او می‌نگریست، اضافه کرد: «و تا آن‌جا که می‌بینم، شکرخدا دختر سالم و نیرومندی است.»

و بعد برگشت و به چهره عبوس و گرفته کشیش نگریست. کشیش با لحنی تحقیرآمیز گفت: «یک دختر! یعنی که همه تلاش‌هایمان بیهوده و به هدر بود؟»

هروتروود به وحشت افتاد که مبادا کشیش به دلیل نارضایتی از جنسیت نوزاد، دستمزد و غذای کم‌تری به او بدهد. خطاب به او گفت: «ارباب نباید این‌چنین حرف‌هایی بر زبان برانند. نوزاد، سالم و نیرومند است. خداوند به او زندگی بخشیده تا نام شما را زنده نگه دارد و بر عزت شما بیفزاید.»

اما کشیش سری تکان داد و گفت: «نه، دختر مجازات خداوند است. خدا بدین ترتیب مرا به خاطر گناهانم مجازات کرده.» و در حالی که به گودرون، که بی‌حرکت و نیمه‌جان روی بستر افتاده بود، اشاره می‌کرد، اضافه نمود: «و نیز مجازات گناهان این زن است. آیا او زنده می‌ماند؟»

هروتروود پاسخ داد: «بله.» امیدوار بود که لحن و صدایش محکم و مطمئن به گوش برسد. اصلاً و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست کشیش را به این فکر بیندازد که احتمالاً دچار بدشانسی مضاعفی شده و در عرض یک روز به دو بدبختی دچار گردیده. هنوز هم امیدوار بود که آن شب شام مفصل و گوشت‌داری نوش‌جان کند. و از این گذشته، واقعاً هم این امید وجود داشت که گودرون زنده بماند. بله، البته، زایمان دشواری بود و گودرون بعد از این به احتمال زیاد دیگر نمی‌توانست بچه‌دار شود. بسیاری از زنان پس از چنین زایمان شکنجه‌واری دچار تب چرکی و ذات‌الریه می‌شدند. اما گودرون زن نیرومندی بود و هروتروود هم می‌خواست زخم او را با مرهمی از چربی روباه و افسنتین مداوا کند. بنابراین با صدایی محکم تکرار کرد: «بله، اگر خدا بخواهد، زنده می‌ماند.»

کشیش گفت: «باز هم جای شکرش باقیست.» به کنار بستر گودرون آمد، چند لحظه به او نگریست و بعد با محبت دستی به موهای بور او کشید که اینک از عرق و غبار، تیره به نظر می‌رسید. هروتروود برای یک لحظه مطمئن شد که کشیش هم‌اکنون بر چهره دردکشیده همسرش بوسه خواهد زد. اما لحظه‌ای بعد حالت چهره کشیش ناگهان دگرگون شد و نگاهش جدی و حتی خشمگین گردید.

گفت: «*Per mulierem culpa successit*؛ این زن بود که گناه را آفرید.» و بعد موی نمناک از عرق گودرون را دوباره روی پیشانی او انداخت و عقب نشست.

هروتروود شگفت‌زده سر تکان داد. این چه جمله و چه حکمتی بود؟ لابد نقل قولی بود از این کتاب قطور. جناب کشیش واقعاً مرد عجیبی بود؛ ولی شکر خدا هر چه که بود، به او – به هروتروود – هیچ ارتباطی نداشت. با سرعت به کار پرداخت و بدن گودرون را از خون و عرق پاک کرد – می‌خواست قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردد.

گودرون چشم گشود و کشیش را بالای سرش در کنار بستر دید. همین که وجنات و حالت چهره و نگاه او را مشاهده کرد، لبخند بر لبش یخ زد.

با تردید، آهسته پرسید: «همسرم، چه شده؟»

کشیش با لحنی به سردی یخ و بی‌آن‌که در نشان دادن ناراضایتی‌اش کوچک‌ترین تردیدی نشان دهد، پاسخ داد: «دختر زاییده‌ای.»

گودرون سری تکان داد و بعد رو به دیوار خوابید. کشیش هم برگشت و قصد رفتن کرد؛ اما بعد مکثی کرد و نگاهی به نوزاد انداخت که اینک آسوده و راحت روی بستر کوچکی از گاه تازه و نرم آرمیده بود.

کشیش گفت: «یوهانا. نام یوهانا را بر این نوزاد می‌گذارم.» و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت.





## فصل اول



درست در نزدیکی خانه نعره تُندری به گوش رسید و دخترک خردسال را از خواب بیدار کرد. در رختخوابش تکانی خورد و به جستجوی گرما و امنیتی پرداخت که همیشه در خواب از بدن برادران بزرگترش برمی‌خاست. اما بعد به یاد آورد: برادرانش به سفر رفته بودند.

باران توفید و رعد نعره زد. رعد و برق بهاری تندی غوغا می‌کرد و هوای شبانگاهی را با بوی شیرین خاکِ مرطوب و تازه شخم‌زده، آکنده کرده بود. قطرات درشت باران با هیاهوی بسیار بر بام خانه کشیش روستا ضرب گرفته بودند، اما سقفی که از پوشال در هم تنیده ساخته شده بود از خیس شدن درون خانه جلو می‌گرفت - البته به استثنای یکی دو نقطهٔ سقف که آب باران در آن جا روی ساقهٔ کاه جمع می‌شد و به صورت قطراتِ درشت و سنگین روی زمین گلی خانه فرو می‌چکید.

باد تندتر شد؛ شاخه‌های درختِ بلوط کنارِ خانه با آهنگی ناموزون روی دیوار ضرب گرفتند. سایهٔ شاخه‌ها در اتاق افتاد و دخترک با هول و ترس شاهد بود و دید که این انگشتان تیره و گول‌آسا به لبهٔ تخت چنگ انداختند و

بعد ناگهان با ولعی حیوانی به سوی او یورش آوردند. دخترک از ترس پس نشست.

وحشت زده در دل گفت: مادر! و دهان باز کرد تا مادر را صدا کند، اما پشیمان شد و دم فرو بست: چون اگر کوچک‌ترین صدایی از گلویش برمی‌خاست، آن دست سیاه و تهدیدآمیز گلویش را می‌فشرد و بدنش را له می‌کرد. دخترک مثل سنگ، صامت و بی‌حرکت روی تخت افتاده بود و با هول و وحشتی نگفتنی به نور خیره‌کننده آذرخش‌های پیاپی می‌نگریست. نه جرئت حرکت داشت و نه نیروی اراده‌ای که او را از جا تکان دهد. اما چند لحظه بعد چانه کوچکش را بالا گرفت و با قاطعیت به خود گفت: این کاری است که باید انجام شود؛ بنابراین من آن را انجام خواهم داد. به‌گندی و بسیار آهسته تکان خورد و از تختش بیرون خزید - و در این فاصله، برای مدتی کوتاه از دشمنش چشم برداشت. پاهایش با سرمای کف اتاق آشنا شدند و این احساس دیرآشنا دخترک را مطمئن و قوی‌دل کرد. با این حال وقتی به سوی دیوار حائلی حرکت کرد که مادرش در پشت آن خوابیده بود، حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشت. آذرخشی درخشید؛ انگشتان هیولا دوباره به راه افتادند، بلندتر شدند و به سوی یوهانا حمله کردند. یوهانا به زحمت فریاد وحشتش را فروخورد. از فرط هول و هیجان، حلق و حنجره‌اش می‌سوخت و به درد آمده بود. به هر زحمتی خود را وادار کرد سراسیمه نشود و ندود، بلکه آهسته و با احتیاط گام بردارد.

تقریباً به مقصد رسیده بود که ناگاه رگباری از تندرهای پیاپی و گوش‌خراش بر وحشتش افزود. و در همان لحظه چیزی که نمی‌دانست چیست و پشت سرش ایستاده بود، به بدنش دست کشید. جیغ کشید و به سرعت برگشت، مثل برق به پشت دیوار حائل پناه برد و در این گیرودار صندلی‌ای را که در تاریکی موجب وحشتش شده بود، بر زمین انداخت.

این قسمت از خانه تاریک و ساکت بود؛ فقط صدای تنفس مرتب و آرام



مادر به گوش دخترک رسید و یوهانا از همین صدا فهمید که مادرش به خواب عمیقی فرو رفته است، علی‌الخصوص که حتی صدای افتادن صندلی هم او را بیدار نکرده بود. دخترک زود خود را به کنار تخت رسانید، لحاف پشمی را بالا زد و سریعاً به زیر آن خزید.

گودرون روی پهلو خوابیده بود. دخترک خود را به بدن مادر چسباند و خیلی زود گرمای مطبوع و آرامش‌بخش تن او را که از جامه پشمی نازکش می‌تراوید، احساس کرد.

گودرون خمیازه‌ای کشید و نیمه بیدار، پهلو به پهلو شد. تماس تنش با یوهانا باعث شد که چشم باز کند و خواب آلوده به دخترک بنگرد. سپس کاملاً بیدار شد و دخترش را در آغوش کشید.

با صدای آهسته دخترک را سرزنش کرد: «یوهانا، تو الآن باید غرق خواب باشی و خواب هفت آسمان ببینی؛ این جا چه می‌کنی، کوچولوی من؟» یوهانا تند و با حرارت به شرح داستانش پرداخت و با صدای بلند و در حالی که از فرط هیجان به نفس‌نفس افتاده بود، ماجرای آن دست‌مخوف و غول‌آسا را برای مادرش بازگفت.

گودرون به شرح توهمات کودکانه دخترش گوش داد؛ او را نوازش کرد، به سینه فشرد و با صدایی آهسته و آرامش‌بخش و در حالی که با نوک انگشتان، گونه‌های دخترش را می‌نوازد، او را آرام و مطمئن کرد. در دل با حسرت به خود گفت: دخترم زیبا نیست. ظاهرش بیش از حد به او شباهت دارد. گردن کلفت و فک و چانه پهن یوهانا به او رفته است. بدن یوهانا از هم اکنون میان‌قد و چهارشانه و تنومند بود و به مردم بالای‌بلند و خوش‌اندام قوم گودرون کوچک‌ترین شباهتی نداشت. اما در عوض چشم‌های خوبی داشت؛ چشمانش درشت و پرحالت و پررنگ بود. مردمک چشمش سبز بود و در وسط آن دایره‌خاکستری‌رنگی دیده می‌شد. با مهربانی شاخه‌ای از موهای یوهانا را میان انگشتانش گرفت، به آن نگریست و از برقی که از آن برمی‌خاست، لذت برد —

موی یوهانا چنان بور بود که به سفیدی می زد و حتی در تاریکی هم می درخشید. گودرون با غرور با خود گفت: این مو، موی من است. یوهانا - شکر خدا - از موی سیاه و پریشتم پدر و قبایل تیره پوست و بی رحم جزیره نشینان آن سوی دریا بهره ای نبرده بود. دختر من - با مهربانی و ملایمت طره ای از موی یوهانا را دور انگشت نشانه اش پیچید و در دل گفت: خدا را شکر که لااقل این یکی به من رفته است و مال خود من است.

مهربانی های مادر سرانجام یوهانا را آرام کرد. با تقلیدی کودکانه از نوازش مادر، به گیسوی بلند و بافته گودرون دست کشید و آن قدر با آن بازی کرد تا گره گیسو باز شد و خرمن موی بور و کاهی رنگ مادر، روی شانهاش ریخت. یوهانا شگفت زده به دریای موجی از موی بور و بلند نگریست که مثل طلای مذاب روی ملحفه سیاه رنگ تخت پهن شده بود. یوهانا تا آن شب هرگز موی باز مادر را ندیده بود. پدر اصرار داشت که گودرون همیشه مویش را ببافد و آن را با دقت کامل زیر یک کلاه کتانی بپوشاند. کشیش روستا همیشه می گفت: موی زن تور شیطان و دامی است که ابلیس با آن، روح مرد را اسیر می کند. و موی گودرون بی نهایت زیبا بود - بلند و نرم و بی نقص و طلایی رنگ بود و با آن که گودرون اینک پیر شده و سنش به چهل زمستان رسیده بود - حتی یک طره خاکستری هم در آن دیده نمی شد.

یوهانا بی مقدمه پرسید: «چرا ماتیاس و یوهانس از خانه بیرون رفته اند؟» مادر بارها به این پرسش جواب داده بود، اما یوهانا می خواست یک بار دیگر هم توضیح مادر را بشنود.

«تو که جواب این چرا را می دانی. پدرت آنان را همراه خود به سفر تبلیغی برده است.»

«پس چرا پدر مرا همراه خود نبرد؟»

گودرون صبورانه آهی کشید. دخترش تشنه دانستن بود و در ذهنش

همیشه هزار سؤال آماده داشت. گفت: «ماتیاس و یوهانس پسرند. هر دوی آن‌ها در آینده مثل پدرت کشیش خواهند شد. ولی تو دختری؛ و به همین دلیل هم این نوع امور به تو ارتباطی ندارد.» و وقتی که متوجه شد یوهانا با این پاسخ قانع نشده، اضافه کرد: «به علاوه، تو هنوز خیلی کوچکی.»

یوهانا معترضانه داد زد: «همین زمستان گذشته من چهارساله شدم!»  
گودرون به چهره گرد و کودکانه دخترش نگریست؛ چیزی نمانده بود به خنده بیفتند: «اوه، ببخشید، کاملاً فراموش کرده بودم. تو دختر خیلی بزرگی هستی. چهار سال! چیزی نمانده که پیرزن بشوی!»

یوهانا متفکرانه به سقف خیره شده بود و از نوازش‌های مادر - که به مویش دست می‌کشید - لذت می‌برد. بعد ناگهان پرسید: «بگو ببینم: کفار چه کسانی و مشرکین چه جور آدم‌هایی هستند؟» پدرش و برادرانش قبل از سفرشان مفصلاً درباره «کفار» و «مشرکین» بحث و گفتگو کرده بودند. یوهانا دقیقاً نفهمید و متوجه نشد که کافر چیست و چه معنایی دارد؛ اما از فحوی کلام پدر متوجه شده بود که این مقوله، چیز بسیار زشت و خطرناکیست.

عضلات بدن گودرون بی‌اختیار منقبض شد. این واژه نیروی سحرآمیزی داشت و خاطراتی به تلخی زهر را به یاد او می‌آورد. سربازانی که به زادگاه او شبیخون زدند، خانه پدری‌اش را غارت کردند و افراد خانواده و دوستانش را سلاخی نمودند، این واژه را بر زبان رانده و آن را بهانه قتل و غارت خود کرده بودند. آنان سربازان تیره‌پوست و سنگدلِ امپراتورِ فرانک‌ها، یعنی شارل بودند. مردم این امپراتور را اینک که مُرده و دفن شده بود، «ماگنوس» یعنی «کبیر» می‌نامیدند: «کارولوس ماگنوس» - کارلِ کبیر - شارلمانی. گودرون در این فکر بود که اگر مردم در آن روز حاضر و ناظر بودند و می‌دیدند که سربازان این مرد چگونه نوزادان شیرخواره مادرانِ ساکسونی را به زور از آغوششان بیرون می‌کشیدند، دور سر می‌چرخاندند و سرهای نرم و کوچک

آنان را بر سنگ‌هایی متلاشی می‌کردند که هنوز از خون و مغز دیگر نوزادان معصوم رنگین بود، آیا باز هم او را «کبیر» می‌نامیدند؟ گودرون دست از نوازش یوهانا برداشت و پشت به او کرد.

«این سؤال را باید از پدرت بپرسی. از او بپرس کافر کیست و مشرک چیست.» یوهانا نمی‌دانست چه خطایی مرتکب شده، اما فوراً متوجه لحن سرد و سخت‌مادر شد و فهمید اگر هر چه زودتر اشتباهش را جبران نکنند، باید تخت‌گرم و آغوش نرم مادر را ترک کند و به رختخواب سرد خود بازگردد. با حضور ذهن گفت: «در بارهٔ ایزدان قدیم برایم چیزی بگو.»

«نمی‌توانم، یعنی اجازه ندارم. پدرت اصلاً دوست ندارد من این‌جور افسانه‌ها را برای تو بازگو کنم.» این پاسخ، در عین حال سؤال و دعوتِ نگفته‌ای را در خود نهفته داشت.

یوهانا می‌دانست چکار باید بکند. هر دو دستش را روی قلبش گذاشت و متن سوگند مقدس را، دقیقاً همان‌طور که مادر به او آموخته بود، بر زبان راند. یوهانا بدین ترتیب به تور<sup>۱</sup> و دونر<sup>۲</sup> سوگند یاد نمود تا ابد اسرار این گفتگو را فاش نکند.

گودرون خندید و دخترش را دوباره در آغوش گرفت: «خیلی خوب، گنجشکِ زیرک من؛ چون خیلی خوب می‌دانی چطور سؤال را مطرح کنی، داستان را برایت باز می‌گویم.»

و با صدایی که اینک دوباره گرم و آهنگین و در عین حال تحسراًمیز گردیده بود به شرح اسطوره‌ها و افسانه‌های مربوط به ایزدان دوران کودکی‌اش در ولایت ساکسونی پرداخت و از ماجراهای ووتان<sup>۳</sup> و تور و فرایا<sup>۴</sup> و دیگران سخن گفت. تا آن روز که سربازان شارلمانی شبیخون زدند و با آتش و شمشیر، دین خود را برای مردم ساکسونی به ارمغان آوردند. گودرون،

1. Thor

2. Donner

3. Wotan

4. Fraya

غرق در خاطرات دوران کودکی، از اسگارد<sup>۱</sup> مأوای آرمانی ایزدان ساکسونی سخن گفت که پُر از کاخ‌های زرین و سیمین بود و دسترسی به آن تنها با عبور از بیفروست<sup>۲</sup>، پُل اسرارآمیز و پُر رمز و رازِ رنگین‌کمان امکان‌پذیر بود، پُلی که هایمدال<sup>۳</sup>، پاسبان همیشه بیدار، که هرگز نمی‌خوابید و گوشش چنان شنوا بود که حتی صدای روییدن گیاه را هم می‌شنید، نگهبان آن بود. بر شانه‌های ووتان، پدر همهٔ ایزدان ساکسونی، که در وال‌هالا<sup>۴</sup> زیباترین مکانِ عالم زندگی می‌کرد، دو کلاغ نشسته بود: هوگین<sup>۵</sup> که نماد عقل و تفکر بود و مونین<sup>۶</sup> که یاد و خاطره را رقم می‌زد. و در حالی که سایر ایزدان به جشن و شادمانی می‌پرداختند، ووتان بر اریکه‌اش می‌نشست و به آنچه عقل و تفکر و یاد و خاطره در گوشش زمزمه می‌کردند، اندیشه می‌نمود.

یوهانا شادمانه سر تکان داد. این جای قصه را از همه بیشتر دوست داشت. با تمنایی کودکانه خود را به گردن مادر آویخت: «از چشمهٔ دانش و خرد برایم سخن بگو.»

وگودرون سخن گفت: «ووتان با آن‌که بسیار زیرک و خردمند بود، هیچ‌گاه به آنچه می‌دانست راضی نبود و همیشه در جستجوی دانش بیشتر به همه جا سرک می‌کشید. روزی از روزها به سراغ چشمهٔ دانش رفت که می‌میر<sup>۷</sup> خردمند از آن نگهبانی می‌کرد. ووتان از می‌میر جرعه‌ای آب سرچشمهٔ دانش طلب نمود. می‌میر پرسید: «در ازای آب این چشمه به من چه می‌دهی؟» و ووتان در پاسخ گفت: «هر چه دوست داری از من بخواه — و من آن را به تو خواهم داد.» می‌میر گفت: «دستیابی به دانش و خرد همیشه با تحمل درد و رنج همراه است. و تو هم اگر می‌خواهی از این چشمه جرعه‌ای آب بنوشی، باید بهای آن را بپردازی و بهای آب چشمهٔ خرد، یکی از چشم‌های توست.»

1. Asgard

2. Bifrost

3. Heimdall

4. Walhalla

5. Hugin

6. Munin

7. Mimir

یوهانا، که از فرط هیجان خون به گونه‌اش دویده بود، پرسید: «او ووتان این بهای سنگین را پرداخت؛ مادر، این طور نیست؟ او به این سودا تن داد!»  
و مادرش به نشانه تأیید سر تکان داد: «بله، با آن‌که تصمیم دشواری بود، ووتان شرط می‌میر را پذیرفت و حاضر شد چشمش را فدای خرد کند. و بعد از آب چشمه خرد نوشید؛ و آن‌گاه دانش و خردی را که بدین ترتیب کسب کرده بود به انسان‌ها هدیه داد.»

یوهانا با نگاهی جدی و کنجکاو به مادرش نگریست و پرسید: «اگر تو به جای ووتان بودی چه می‌کردی، مادر؟ منظورم برای کسب خرد است، برای کسب دانش و خرد حاضر بودی چشمت را فدا کنی؟»

گودرون پاسخ داد: «فقط ایزدان چنین تصمیم‌های خطیری اتخاذ می‌کنند.» و چون متوجه شد که یوهانا راضی نشده و منتظر پاسخ صریحی است، ادامه داد: «نه، اگر من بودم، از فرط ترس نمی‌توانستم چنین تصمیمی بگیرم.»  
یوهانا که به فکر فرو رفته بود، گفت: «من هم همین‌طور. ولی ای کاش می‌توانستم چنین تصمیمی بگیرم. خیلی دوست داشتم بدانم اگر چنین تصمیمی می‌گرفتم، چشمه دانش چه چیزهایی به من می‌گفت.»

گودرون لبخند زد و به چهره کوچک و مصمم دخترش نگریست: «ولی فکر می‌کنم اگر چشمه با تو سخن می‌گفت، به احتمال زیاد از گفته‌اش اصلاً خوشحال نمی‌شدی. ما ساکسونی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: قلب مردانِ خردمند هرگز شادمان نیست.»

یوهانا، با آن‌که مفهوم سخن مادر را خوب درک نکرده بود، سر تکان داد، دوباره خود را در آغوش مادر جا داد و گفت: «حالا دوباره در باره درخت برایم حرف بزن.»

و گودرون به شرح افسانه ایرمین سول<sup>۱</sup>، درخت زبان گنجشکی پرداخت